

# آشفته حالانِ پیدارِ بخت

غلامحسین ساعدی



مؤسسه انتشارات نگاه

تأسیس ۱۳۵۲

## مجموعه داستان

- اسکندر و سمندر در گردباد ..... ۹
- شنبه شروع شد ..... ۳۹
- بازی تمام شد ..... ۸۹
- خانه باید تمیز باشد ..... ۱۲۷
- آشفته‌حالان بیدار بخت ..... ۱۵۹
- صداخونه ..... ۱۷۷
- پادگان خاکستری ..... ۱۸۷
- میهمانی ..... ۱۹۷
- ای وای، توهم! ..... ۲۱۷
- واگن سیاه ..... ۲۵۱

## اسکندر و سمندر در گردباد

۱

چهار ساعت یا بیش تر از چهار ساعت که تمام شهر زیر پای بادهای عمودی لگد کوب می شد، همه جا تاریک شد. گردبادهای ریز و درشتی مثل فرفره، از این و آن گوشه به هوا بلند می شد هم چون چاه های پشت و رو شده در یک قطر ولی با اندازه های مختلف، که بعد از ده ها متر فوران، مثل چتر باز می شد و آن وقت، انواع و اقسام نخاله و زباله، سقف آسمان را می پوشاند. روزنامه، لنگه کفش، پیرهن های پاره که باد در آستین شان افتاده بود، ظرف های کائوچویی، سطل های حلبی پوسیده، دستکش های پلاستیکی، کیسه های پر زباله که گاه در آسمان منفجر می شدند و از درون آنها، پوست هندوانه و پوست پیاز و پوست سیب زمینی همراه با مقداری سیاهی، هر کدام راهی را در پیش می گرفتند. کلاه های جورواجور، دستارهای رنگ وارنگ که مثل نواری باز می شدند و مثل جاده های متحرک به هر طرفی می رفتند و در تقاطع هم دیگر قرار می گرفتند و به هم دیگر می پیچیدند. چوب بلال، ساندویچ های نیم جویده، آنتن های تلویزیون پوسیده که یک مرتبه سقوط می کردند و دوباره بلند می شدند. پوسته های عکس که هر چه بالاتر می رفتند به حشره ی غریبی

شبهات پیدا می‌کردند. بطری‌های شکسته و فراوان کتاب که با صدها و هزاران بال، خود را به این طرف و آن طرف می‌زدند و جایی برای پایین آمدن پیدا نمی‌کردند. لقمه‌های نیم‌خورده که از دست بسیاری گرفته شده بود، لباس‌های فراوانی که از روی بند لباس‌ها کنده شده بود، نوارهای زخم‌بندی چرکین و سنگین و اشیاء نامشخص دیگری مثل تابوت، یک مغازه‌ی شیک از جا کنده شده، قایق‌های سبک پر از جوانان که مدام به هم می‌خوردند و از هم جدا می‌شدند و گاه به هم می‌پیوستند و به شکل پرنده‌ی غریبی درمی‌آمدند و آنگاه ضربه‌ای آن‌ها را از هیئت غریبشان درمی‌آورد و مطلوب‌ترشان می‌کرد. گوسفندانی که هیچ‌وقت بال نداشتند و پرندگان بسیار بدهیت و بی‌بالی که تیزپروازی را بدانجا می‌رساندند که از میان آن‌همه اشیاء، راهی به جای ناشناخته‌ای باز می‌کردند، و بعد انواع و اقسام اجسام سنگینی که می‌شد آن‌ها را تراکتور یا یدک‌کش یا ماشین‌آلات قراضه و پوسیده در قبرستان‌های اطراف شهر فرض کرد، همه در حرکت بودند و نعش هزاران هزار یا کریم و کفتر چاهی و یا دست‌آموز یا مرغ‌های خانگی بدبخت که نمی‌توانستند از بالشان کمک بگیرند و خروس‌های گردن‌برافراشته‌ی دست به گریبان با این گردبادها، به خیالشان به جنگ دیگری می‌روند که آن‌چنان در مقابل طوفان پره‌های گردن‌برافراخته بودند و همراه با آن‌ها فراوان طشت و بادیه‌ی مسی را که بی‌وجود هیچ‌انگشتی روی آن‌ها ضرب گرفته شده بود. گاه اندام‌های آدمی، دستی که بچه‌ای را به بغل نامرئی فشرده بود یا دوچرخه‌سواری که بی‌سرو‌کله، با یک دست فرمان را گرفته بود و پا می‌زد، چرخ‌های از یک موتور که از جا کنده شده بود و بعد درخت‌های کوچک و بزرگ، همراه با بساط دست‌فروشان که دک‌های پوسیده‌شان را با زنجیر به آن‌ها بسته بودند. مبل، صندلی، چیزهای ریز و درشت که گاه به یک طبل

می‌مانست و گاه به یک زیرسیگاری چهار ساعت تمام این چنین سیاهی و سفیدی از آسمان آویزان بود.

چهار ساعت، یا بیش‌تر از چهار ساعت طول کشید که همه‌ی این اشباح به آسمان صعود کردند، چاه‌های توفنده‌ی باد فرونشستند، اما هوا هم چنان تیره بود، سیاهی‌ها و سفیدی‌ها هنوز دور خود می‌چرخیدند، ولی دیگر شیروانی‌ها نمی‌لرزیدند و پنجره‌ها به هم نمی‌خوردند و خانه‌ها مثل طبل در هم کوبیده نمی‌شدند. دیوارها دوباره استواری خود را پیدا کرده بودند.

در فاصله‌ی سکوت غریبی که پیش آمده بود، سمندر از پناهگاه خود بیرون آمد و کون‌خیز کون‌خیز، خود را تا راهرو باریک اتاق خواب و نشیمن رساند، و از زیر عسلی کوتاه سیگاری پیدا کرد و آتش زد. دلش یک لیوان نوشابه‌ی خنک می‌خواست، و با وجود تشنگی می‌ترسید تا پای یخچال که درست در انتهای آشپزخانه بود برود. می‌ترسید دوباره خانه بلرزد، سقف شیروانی به صدا در بیاید، و بدتر از همه راه گم بکند و از وسط دیواری رد بشود و باد او را بردارد و زیر بغل خود بزند و به هر جایی که دلش خواست برود.

چند پکی به سیگار زد و یک‌مرتبه چشمش به تلفن افتاد، گوشی را برداشت و شماره‌ای گرفت، کسی جوابش نداد. شماره‌ی دیگری گرفت، کسی گوشی را برنداشت، و چندین شماره‌ی دیگر نیز چنین بود. تلفن او کار می‌کرد ولی کسی جواب نمی‌داد. سکوت هنوز برقرار بود که یک‌مرتبه صدای موش خرما‌ی اسکندرخان را از خانه‌ی روبه‌رو شنید که روی شیشه‌ی پنجره و رجه‌ورجه می‌کند و او را صدا می‌کند. سرک کشید و دید که درست است. موش کوکی، روی شیشه، در حرکت است و مدام زبان فنریش را روی شیشه می‌کوبد. بلند شد و پشت شیشه آمد و